



داستان کوتاه غمگین

دختر نابینا

داستان کوتاه از لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)



دختری بود نابینا که از خودش تنفر داشت  
نه فقط از خود ، بلکه از تمام دنیا تنفر داشت اما یک نفر را دوست داشت  
“ دلداده اش را “ با او چنین گفته بود :  
” اگر روزی قادر به دیدن باشم حتی اگر فقط برای  
یک لحظه بتوانم دنیا را ببینم عروس تو و رویاهای تو خواهم شد “  
و چنین شد که آمد آن روزی که یک نفر پیدا شد  
که حاضر شود چشم های خودش را به دختر نابینا بدهد  
و دختر آسمان را دید و زمین را ، رودخانه ها و درخت ها را  
آدمیان و پرنده ها را و نفرت از روانش رخت بر بست  
دلداده به دیدنش آمد و یاد آورد وعده دیرینش شد :  
” بیا و با من عروسی کن ببین که سالهای سال منتظرت مانده ام “  
دختر برخود بلرزید و به زمزمه با خود گفت :  
” این چه بخت شومی است که مرا رها نمی کند ؟ “

داستان کوتاه از لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)



دلداده اش هم نابینا بود

و دختر قاطعانه جواب داد : قادر به همسری با او نیست

دلداده رو به دیگر سو کرد که دختر اشک هایش را نبیند

و در حالی که از او دور می شد گفت :

” پس به من قول بده که مواظب چشمانم باشی ... ”

داستان کوتاه از لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)